

گود .

بعد دستهایش را روی شانه ما گذاشت و ما را روی
مبل نشانید... و چند جمله به انگلیسی گفت که من
حتی یک کلمه‌اش را نفهمیدم ، اما بروی خودم نیاوردم و
بقیه داستان را تعریف کردم .

" موش از فرصت استفاده کرده و گریخت ... "

مرد انگلیسی از خنده روده‌بر شده بود و مرتب
میگفت :

" یس... یس... "

" گربه که نمی‌توانست از گرفتن موش صرف‌نظر کند
از بسکه دنبال او می‌دوید و به این طرف و آن طرف می‌پرید
هرچه توی انبار بود بهم ریخته و خراب کرده بود . در
این موقع صاحبخانه سر میرسد . وقتی وضع را می‌بیند و
متوجه خرابیهائی که گربه در انبار کرده بود می‌شود به
هر زحمتی است گربه را می‌گیرد و کتک مفصلی به او
میزند . "

مرد انگلیسی از قصه گفتن من که با انگلیسی شکسته
و غلط تعریف کرده بودم بقدری خوشش آمده بود که دستور
داد برای ما بیسکویت و چائی آوردند . بعد به گمان اینکه

من انگلیسی بلد هستم شروع به صحبت کرد...
 حالا نوبت من بود بدون اینکه حرفهای او را بفهمم
 می‌خندیدم و پشت سرهم می‌گفتم " یسن... یسن"
 وقتی از مرد انگلیسی خداحافظی کردیم و از خانه
 آنها بیرون آمدیم پدرم پرسید:
 - چی گفتی یارو را اینقدر خندانندی؟
 جواب دادم:
 - دیدم یارو خیلی اخمو و جدی‌یه گفتم بهتره با
 او شوخی کنم.

این دفعه هم با کمی زحمت کار مترجمی من به خیر
 گذشت.
 سومین باری که نقش مترجمی را بازی کردم چیزی
 نمانده بود به زندان بیفتم و تا آخر عمر توی سیاه‌چال
 نمانم!...

در کلاس آخر دبیرستان بودم، و کم و زیاد انگلیسی
 یاد گرفته بودم و می‌توانستم چند جمله حرف بزنم.
 یکروز داشتم از روی پل عبور می‌کردم، دیدم دو
 نفر انگلیسی از عابرین چیزی می‌پرسند... رفتم جلو و
 پرسیدم " چکار دارید؟" از حرف زدندان فهمیدم می‌خواهند

به داردانل بروند گفتم " منم به آنجا میرم . . . با من بیایید . . . "

دلم میخواست توی راه با آنها کمی صحبت کنم چون معلم ما دائم می گفت " اگر می خواهید انگلیسی یاد بگیرید باید (پراکتیس) کنید مخصوصاً با خارجی ها حرف بزنید تا راه بیفتید . . . "

با دو نفر انگلیسی صحبت کنان بطرف اسلکه راه افتادیم . . . من حرفهای آنها را کاملاً " می فهمیدم اما جواب دادن برایم مشکل بود .

یکی از آنها سرگرد نیروی هوائی انگلستان و مهندس هم بود . . . در آن روزها کارخانه فولادسازی و کارابوک (تازه درست شده بود و این آقا همان مهندسی بود که کارخانه را راه انداخته بود . . . خیلی با هم صمیمی شده بودیم . . . وقتی میخواستیم بلیط کشتی بگیریم مرد انگلیسی بمن گفت " کوی رکلر " معنی این کلمه را نمی فهمیدم مرد انگلیسی دو سه بار این کلمه را تکرار کرد . . . یک کتاب لغت کوچک انگلیسی داشتم که همیشه توی جیبم بود . کتاب لغت را باز کردم ولی این کلمه را پیدا نکردم . پرسیدم :

کوی کِلر - چی هست؟

مرد انگلیسی بدون اینکه توضیح بدهد مرتب این کلمه را با عصبانیت تکرار می کرد... جمعیت زیادی اطراف ما جمع شده بودند و هرکسی یک چیزی می گفت یکنفر از وسط جمعیت داد زد:

- مگه نمی فهمی چی میگه...؟ بیچاره ها میخواهند به (کاواک) بروند.

" کاواک " منطقه خوش منظره های در کنار دریاست...
توی دلم گفتم " لعنت خدا بهتان بیاد... که
آبروی مرا بردین... "

فوری سه تا بلیط برای کاواک خریدیم و سوار شدیم...
انگلیسی ها دوربین عکاسی در گردنشان مرتب از مناظر
اطراف عکس می گرفتند.

هنگام بازگشت وقتی کشتی به (پیکوز) رسید دو نفر
پلیس آمدند، انگلیسی ها را گرفتند بردند... اون روزها
نفوذ و قدرت آلمانیها در کشور ما بیشتر از سایرین بود...
انگلیسی ها و آمریکائیها بیگانه شمرده می شدند.

انگلیسی ها دامن مرا گرفتند و خواهش کردند با
آنها بروم و حرفهایشان را برای پلیس ترجمه کنم...

به اتفاق آنها به کلانتری رفتم... معلوم شد یکی از هموطنان در اولین اسکهای که پیاده شده به پلیس اطلاع داده " دو نفر انگلیسی از اطراف داردانل عکس می‌گیرند. " پلیس آن منطقه فوراً به کلانتری بیکوز زنگ زده و خواسته است آن دو نفر را بازداشت کنند... پلیس بیکوز دو نفر انگلیسی را به سازمان امنیت استانبول فرستاد و آنها از من خواهش کردند همراهشان بروم... با اینکه می‌ترسیدم با آنها به سازمان امنیت بروم و وحشت داشتم از اینکه مرا هم بازداشت کنند ولی از بسکه انگلیسی‌ها التماس کردند همراه آنها رفتم... در سازمان امنیت هم مدتی از آنها سؤال و جواب کردند وقتی مهندس را شناختند و دانستند در کارخانه فولادسازی (کارابوک) کار می‌کند فیلمها را از توی دوربین‌هایشان بیرون آوردند و آزادشان کردند. دو نفر انگلیسی بخاطر زحماتی که برای آنها کشیده بودم ضمن تشکر از من با اصرار مرا برای صرف ناهار به پارک هتل که محل اقامتشان بود بردند... قبل از غذا یک لیوان ویسکی جلوی من گذاشتند. من تا آنروز مشروب نخورده بودم و نمی‌دانستم چه مزه‌ای

میدهد، پا ترس و تردید لیوان را به دهانم بردم و کمی مزه مزه کردم چون مزه‌اش بد نبود لیوان را تا ته سر کشیدم. همین یک لیوان که با شکم گرسنه خورده بودم مرا حسابی مست کرد. وقتی غذا را آوردند حال من به قدری خراب بود که نتوانستم پشت میز بنشینم...

حال تهوع داشتم... بزحمت از پشت میز بلند شدم خودم را به دستشوئی برسانم ولی نتوانستم تعادل خود را حفظ کنم و به زمین افتادم... صدای خنده جمعیتی که توی سالن بودند توی گوشم پیچید و دیگر چیزی نفهمیدم...

اما چهارمین باری که مترجم شدم خیلی شنیدنی است چیزی نمانده بود گند کار در بیاید کمکهای آمریکائیها به ترکیه تازه شروع شده بود... اولین هیئت کمکهای آمریکائی که قرار بود تا چند روز دیگر به استانبول بیاید به اداره ما وارد می‌شد. نام اداره‌مان را نمی‌توانم بگویم چون "قدغن" است... عقب یکنفر می‌گشتند که مترجم رئیس هیئت بشود...

نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده‌ای مرا معرفی کرده و گفته بود "زبان انگلیسی فلانی عالی‌یه" رئیس اداره مرا

به اطاقش احضار کرد... توی اطاق آقای رئیس سه نفر از سرشناسان مملکت هم بودند... رئیس به من گفت: - ما تو را برای مترجمی رئیس هیئت کمک آمریکا انتخاب کرده‌ایم...

سرتا پایم به لرزه افتاد... انگلیسی من تا این حد خوب نبود که بتوانم مترجم رسمی یکنفر خارجی باشم...

جواب دادم:

- قربان... انگلیسی بنده خیلی خوب نیست... من بلد نیستم...

یکی از آن سه نفر سرشناس رو بمن کرد و با لحن خشنی گفت:

- خیلی هم خوب بلد هستی...

بیا و درستش کن... با اینکه میدانستم حرف زدن فایده‌ای ندارد با اینحال گفتم:

- قربان، اگر انگلیسی من خوب بود با کمال میل اوامر شما را اطاعت می‌کردم.

یکی دیگر از آن سه نفر گفت:

- تو انگلیسی میدانی، خیلی هم خوب میدانی...

جواب دادم :

– وقتی شما میفرمائید بلد هستم ... پس حتما "

درسته ...

نفر سومی گفت :

– ما پرونده تو را نگاه کردیم ... توی مدرسه

انگلیسی خوانده‌ای ... چند بار هم مترجم بودی .

– قربان کسان دیگری هستند که انگلیسی خوب حرف

میزنند بخدا من بلد نیستم ...

این دفعه رئیس جواب داد :

– بله ... خیلی کس‌ها هستند که انگلیس بلدند ...

اما بهشون همیشه اطمینان کرد . این ملاقات‌ها و گفتگوها

کاملاً "محرمانه و سری است و نباید کسی از آنها باخبر

بشه . معلوم نیس شما چرا نمی‌خواهید این وظیفه را قبول

کنید ؟ !

ناچار قبول کردم . و چون سه چهار روز به آمدن

هیئت مانده بود شب و روز شروع به خواندن زبان انگلیسی

کردم ...

پیش خودم حدس زدم که این رئیس هیئت کمک‌های

آمریکا چه سئوالاتی از من می‌کند . فوراً "سئوالها را توی

دقترم نوشتم ... بعد جواب آنها را با کمک کتاب لغت تهیه کردم و مقابل سئوالها نوشتم ... تمام آنها را حفظ کردم ... اگر یارو این سئوالها را بکند مثل بلبل جوابش را می‌دهم ... توی خواب و بیداری مرتب با او حرف می‌زدم ... در خیابان او را توی شهر می‌گرداندم ... جاهای تاریخی استانبول را نشان میدادم .

بالاخره هیئت وارد شد ... فردا صبح به هتلی که در آنجا اقامت داشتند رفتم . خودم را به رئیس هیئت معرفی کردم و گفتم بسمت مترجمی ایشان تعیین شده‌ام . رئیس هیئت بگمان اینکه من واقعا" انگلیسی میدانم مطالبی گفت اما من حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیدم ... بدون توجه به گفته‌های او مطالبی را که حفظ کرده بودم تحویلش دادم ...

رئیس هیئت خیلی عصبانی شده بود ، مرتب حرف می‌زد و من هم با کمال خونسردی مطالبی را که حفظ کرده بودم در جواب او می‌گفتم ... چیزی نمانده بود گندکار در بیاید که فکر خوبی به نظرم رسید ... تصمیم گرفتم من از او سئوالاتی بکنم ... پرسیدم :

— قربان مسافرت شما چطور گذشت؟

یک چیزهائی گفت که من نفهمیدم . . . ولی بروی خودم نیاوردم و پرسیدم :

— بعد از اینجا به کجا خواهید رفت ؟

باز هم یک چیزهائی گفت . . . ولی من مجال نمی دادم سئوالی بکند مرتب چیزهائی می پرسیدم . این بار رئیس هیئت ناراحت شده و عصبانیت او از حرکات و رفتارش پیدا بود . تا موقع ناهار من مرتب حرف میزدم و آن بیچاره سکوت کرده بود . . .

بعد از ظهر به هتل مراجعه کردم و منتظر ماندم رئیس هیئت از اطاقش بیرون بیاید و من سمت مترجمی را انجام بدهم .

انتظارم خیلی طول کشید و از رئیس هیئت خبری نشد . . . بعد از مدتی یکی از کارمندان هتل پیش من آمد و گفت :

— رئیس هیئت به آنکارا رفت . . .

توی دلم دلیل آنرا فوری حدس زدم و فهمیدم هیئت کمکهای آمریکا بخاطر مترجمی من برنامه خودشان را عوض کرده اند . . . بدون اینکه به کسی حرفی بزنم بسر کارم برگشتم ، اما دلم شور میزد و می ترسیدم افتضاحی

پیش بیاید و اثر سوئی در پرونده‌ام بگذارد...
 دائم گوش به زنگ بودم که نامه شکایت هیئت کمکهای
 آمریکائی کی به اداره میرسد. بعد از یکماه نامه‌ای را که
 انتظارش را داشتم رسید... اما این نامه به اسم خودم
 بود و بجای شکایت از من تشکر بود! رئیس هیئت
 نوشته بود.

" از اینکه در استانبول به من کمکهای موثری نمودید
 مراتب تشکر و سپاس خود را در حضورتان اعلام میدارم!..."
 با خواندن این نامه مثل آهک آبدیده وا رفتم.
 نمیدانستم منظور از ارسال این نامه واقعا " تشکر از من
 چه بوده یا اینکه رئیس هیئت به این وسیله از من انتقام
 گرفته و با این جملات مسخره آمیز درس خوبی به من
 داده.

منظور رئیس هیئت هرچه بود روح مرا تکان داد.
 از همان لحظه تصمیم گرفتم بهر قیمتی باشد زبان انگلیسی
 را تا حد عالی یاد بگیرم.

چند سال است از این ماجرا می‌گذرد و من هنوز با
 همان علاقه و اشتیاق به تکمیل زبان انگلیسی مشغولم...
 زبان انگلیسی را به خوبی یاد گرفته‌ام و می‌توانم

مترجم خوبی باشم . حیف که کمکهای آمریکائیها دیگر قطع شده است و انگلیسی دانستن من دیگر بدرد نمی خورد .

* * *

www.KetabFarsi.com

شعبان

" شب عید امسال . . . "

www.KetabFarsi.com

یکروز به عید مانده بود . توی خانه هیچی نداشتیم ، دیدم شب عید هم نمی‌شود نان خالی جلوی زن و بچه گذاشت و به امید فردای بهتر گولشان زد .

تصمیم گرفتم بارانی‌ام را که یک چیز اضافی بود و یک رادیو قدیمی که خیلی بدردمان نمی‌خورد بفروشم و سورات شب عید را جور کنم . . .

پیاده به بازار کهنه‌فروشا رفتم . . . کت و شلوار بعد از اینکه مدتی بالا و پائین بارانی را نگاه کرد گفتم :

— بیست لیره بیشتر نمی‌ارزه ، ولی بخاطر شما بیست و دو لیره و نیم بدم ؟

نه بیشتر می‌ارزید و نه وقت کافی داشتم به‌جاهای دیگر سر بزنم... باید بهر نحوی شده برای شام شب عید که چند ساعت بیشتر نمانده بود پول و پلهای پیدا کنم. با اشاره سر گفتم "بده..."

کت و شلواری گفت:

— هفت لیره ونیم بده تا سه تا اسکناس ده‌لیره‌ای

تقدیم کنم...:

از شنیدن این حرف خنده‌ام گرفت. توی دلم گفتم:

"مرد حسابی اگر من هفت و لیره و نیم پول داشتم

بارانی‌ام را نمی‌فروختم..."

بیست و دو لیره را از کت و شلواری گرفتم و از

دکان او بیرون آمدم...:

بدون بارانی احساس ناراحتی میکردم ولی بخودم

نهیب زدم:

"بارانی به چه درد تو می‌خورد؟... مگر وقتی

بارانی داشتی توانستی کاری برای خودت پیدا کنی؟...:

مگه با داشتن بارانی می‌توانستی بدهی قصاب و بقال و

نانوا و از همه مهمتر کرایه خانهات را پردازی؟

پس وقتی داشتن بارانی باری از دوش آدم برنمیدارد

چرا بیخود بیخودی انسان و زنش را تحمل بکنه؟ ...
 چه لزومی داره آدم پول نداشته باشه ولی بارانی
 تنش باشه؟ الان اگر بارانی ندارم ، لااقل چند لیره توی
 جیب هست ..."

وسط بازار چشمم به یک چرخ دستی افتاد که روی
 آن پرتقال بار کرده بودند و فروشنده با صدای بلند
 برای فروش پرتقال هایش تبلیغ میکرد ...
 در یک آن جرقهای در اعماق روحم درخشید با
 خودم گفتم :

" حالا که توی کارخانه ها کار نیس چرا آقای خودم
 نباشم؟ مگر کار آزاد چه عیبی داره؟ همین پرتقال فروشی
 روزی چقدر درآمد داره؟ اگر هر جعبه پرتقال ده لیره
 استفاده بکنه میتونم روزی چهار پنج جعبه بفروشم و سی
 چهل لیره به جیب بزنم . روزی سی لیره کم پولی نیس ...
 خدا برکت بده از فردای عید شروع میکنم به پرتقال
 فروشی !

توی این افکار خوش غرق بودم که وارد دکان رادیو
 فروشی شدم ...

رادیو فروش پس از اینکه مدتی رادیو را زیر و رو کرد

گفت:

- خیلی کار کرده...

- بعله مدتهاست که خودبخود کار میکنه! |
 رادیوفروش دوباره با دقت رادیو را بررسی کرد و

گفت:

- دو موجش خرابه، فقط یک موجش که صدای مملکت
 خودمونو میگیره سالمه.

جواب دادم:

بعله، چون ما احتیاج نداشتیم به حرفهای بیگانهها
 گوش بدیم میترسیدیم چشم و گوش مان باز بشه فقط به
 خبرهای داخله و مطالب خودمانی گوش میکردیم...
 بعد از مدتی گفت و گو و چانه زدن به توافق
 رسیدیم.

رادیوفروش گفت:

- بیست و پنج لیره بدین تا یک اسکناس صد
 لیرهای تقدیم کنم.

برای بار دوم خندهام گرفت چون من فقط بیست
 و دو لیره و نیم داشتم...

پس از اینکه هفتاد و پنج لیره از رادیو فروش گرفتم،

از دکان او بیرون آمدم .

گرچه از فروختن رادیو کمی دل چرکین بودم و تنها دلخوشی و مونس شب‌هایم را از دست داده بودم ولی از داشتن صدلیره پول و فکراینگه با این پول می‌توانم کاسبی کنم و خرج خانام را در بیاورم احساس خوشبختی میکردم

اگر زن و بچه‌ها هم از فروختن رادیو اظهار دلتنگی کنند هفته‌ای دو سه شب خودم برایشان کنسرت میدهم !!
مثل تجار پرتقال که نفع سرشاری از این تجارت می‌برند خود را داخل مردم کوچه و بازار نموده با سرعت بطرف خانه رفتم تا برای شب عید سوراتی درست کنم و لااقل سالی یکبار از خجالت شکم خود در بیائیم .
باران شروع به باریدن کرد ولی من مثل اشخاص ثروتمند که به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهند سرخوش از باده پیروزی طول خیابان را آهسته . . . آهسته . . . می‌پیمودم .
در این موقع چشمم به یکی از طلبکارهایم افتاد که با سرعت بطرفت می‌آید . . . فوری سرم را داخل یقه کتم فروبردم و شروع به لرزیدن کردم . . . خوشبختانه دوست طلبکارم مرا ندید و با سرعت از کنارم گذشت و من دوباره

سرم را از یقه‌کتم بیرون آوردم و مثل تجار عمده پرتقال شروع به راه رفتن کردم. با اینکه هر روز از این خیابان می‌گذشتم اما امروز خیابان و مغازه‌ها برایم تازگی داشت. مخصوصاً "که مغازه‌ها را بخاطر عید چراغانی کرده بودند... و همه جا تماشائی شده بود.

اولین بار بود که قبل از غروب آفتاب به خانه می‌آمدم... بدون اینکه به بقال و عطار و نانواکه هرکدام مبلغی از من طلبکار بودند اهمیت بدهم وارد کوچهمان شدم. بعد از این من نه تنها خورد و بردی از آنها ندارم بلکه آنها باید منت مرا بکشند...

از فردای عید که مشغول پرتقال فروشی بشوم هر روز با پول نقد با آنها معامله می‌کنم... حتی اگر یک وقت احتیاج به پول داشته باشند به آنها قرض میدهم. قبل از همه پیش بقال محله رفتم بدون اینکه سلام بدهم پرسیدم:

— بدهی ما چقدره؟

بقال باشی که از حرکات و طرز حرف زدن من تعجب کرده بود مظلومانه جواب داد:

— پنج لیره و نیم قربان.

— صد لیره‌ای را بطرف او دراز کردم و گفتم:

— بیا پنج لیره و نیمات را بردار بقیه‌اش را بده...
اینم بدان ما از اونها نیستیم که تو خیال کردی... اگر
می‌خواستیم مال مردم را بخوریم حالا میلیونر بودیم...
خواهش می‌کنم رو حساب با قلم بکش بعد از این هم
واسه چندرغاز پشت سر مردم دری... وری... نگو...
بقیه صد لیره را از بقال گرفتم و بطرف دکان نانوائی
رفتم که حساب او را هم تصفیه کنم... ولی وقتی دست
توی جیبم بردم به نانوا پول بدهم دیدم "جا تر است و
بچه‌نیس" از بقیه صد لیره خبری نبود. نمی‌دانم کدام
شیر پاک خورده‌ای بین راه بقالی تا نانوائی جیب مرا
زده بود... بسرعت بطرف خانه دویدم... طبق معمول
زنم و دو تا بچه‌هام گوشه‌های کز کرده بودند. زنم از
دیدن من که به این زودی به خانه آمده بودم از جا
پرید و بطرفم آمد ولی من دستپاچه و وحشت زده بزمن
گفتم:

— برو پرده را بکش... اولاً "بخاطر اینکه طلبکارها
نفهمند توی خانه هستم و ثانیاً" نمی‌خواهم در این شب
عید چشمم به چشم بچه‌ها بیفتد. خجالت میکشم که
نمی‌توانم حتی سالی یکبار غذای گرم به آنها بدهم.